

سفری سردتر از کافور

قصه هفته

مصطفی گلیباری

کلیه اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

اگر بیاید، آیا به او کشتی خواهیم داشت یا مثل همیشه سرد و بی احساس خواهیم بود؟ اگر آمد، آیا حق دارم عمر و نشاطش را بگیرم و خودم جوان و بانشاط شوم و او پیر و افسرده؟ آیا به او بگویم که چنین سرنوشتی دارم؟ این فکرها فایده نداشت و مرا از کارم انداخته بود. تصمیم قاطع گرفتم که دیگر به مرگ و ازدواج فکر نکنم. و موفق شدم. می گویند نمی شود با سرنوشت در افتاد. یک روز صبح خانمی به دفترم آمد. یک نفر سفارشش را کرده بود که در شرکت به او کاری بدهم. او را کنار منشی خودم نشاندیم و به منشی گفتم از امروز این خانم وردست شماست. منشی هم از خدا خواسته، کارهای روی روال را پادش داد و یک هفته بعد به مرخصی رفت. نزدیک به یک سال بود که نتوانسته بود به مرخصی برود.

در چند روزی که الناز جای منشی کار می کرد، متوجه شدم دختری مهربان است که غیر از کارهای اداری، مراقب رئیس هم هست و نمی گذارد فشار کار باعث شود اعصابم گر بگیرد یا ناهارم را نخورم. به او توجه کردم. زیبا و محبوب بود. نصف سن مرا داشت. آیا این همان کسی است که قرار است عمرش را به من نثار کند؟

وقتی که مرخصی منشی تمام شد، الناز را به شرکت دیگری منتقل کردم و سرپرستی یکی از قسمتها را به او دادم. الناز را عمداً به آن شرکت فرستادم چون تقریباً هر روز به آنجا سر میزد. یک ماه آزرگار کارم این شد که به محل کارش بروم و به بهانه های مختلف با او حرف بزنم. الناز دختر متوجهی بود یعنی در همان مدت کوتاه تمام ریزه کاریهای شخصیتی مرا فهمیده بود و طوری رفتار می کرد که انگار سالهاست آشنای خلوت تنهایی من است. با خودم در شش و پش بودم که به او بگویم یا نگویم که خودش در اقدامی استثنائی و در روز تولدم به من ابراز علاقه کرد. به او گفتم تو را در خواب به من هدیه کرده اند. خوابگزاران و پیشگویان گفته اند تو وارد زندگی من می شوی و جلو

خودم و شرکتهایی که مدیر فنی آنها بودم. دختران زیبا و محبوبی را که به درد زندگی می خوردند. زیر نظر می گرفتم ولی به هیچکدام کشتی نداشتم. زندگی من به همین سبک پیش می رفت. پس از فوت مادرم هم دیگر کسی نبود که به من اصرار کند از دواج کن. مدتها بود که اصلاً به داشتن همسر و بیرون آمدن از تنهایی فکر نمی کردم. آنقدر سر خودم کار ریخته بودم که باور کردنش سخت است. شرکتهای معتبر و بزرگی زیر نظر تخصص فنی و تجاری من اداره می شدند که کارکنان آنها نزدیک به چهار هزار نفر بود. مالکان بعضی از شرکتهای آدمهای معروفی بودند که ضمناً در دولت هم صاحب منصب بودند. چند نفرشان به من اختیار تام داده بودند و خودشان اسماً مدیر بودند ولی تمام کارهای فنی و تجاری دست من بود حتی قراردادهای و چکها و اسناد تجاری را من امضا می کردم. سودآوری شرکتهارا بالا برده بودم که البته حق خودم هم محفوظ بود و غیر از حقوقی که می گرفتم، درصدی از سود سالانه هم به من تعلق می گرفت.

ساختمان خوبی داشتم. ماشینم از بهترینها بود. لباس و خانه و زندگی ام عالی بود. به خاطر شغلم و به خاطر خودم، سالی پنج شش بار به سفرهای خارجی می رفتم. خوب... با توصیف بدون اغراقی که از زندگی خودم کردم، شاید نتیجه بگیرید که دیگر نباید غمی داشته باشم اما داشتم. افسرده بودم. از چیزی لذت نمی بردم. مدتها بود که خوشحالی و هیجان را حس نکرده بودم. داشتم به شصت سالگی نزدیک می شدم. شبی خواب دیدم در شصت و دو سالگی خواهم مرد. ترس برم داشت. با یکی از خوابگزاران اینترنتی تماس گرفتم. تعبیر کرد عمرم کوتاه است ولی اگر جفتی که در طالع من است، پیدایش شود، به برکت وجود او عمرم طولانی خواهد شد. این تعبیر را برای یکی دیگر از خوابگزاران اینترنتی گفتم. او هم تأیید کرد و گفت باید با دختری جوان ازدواج کنی تا نیروی جوانی او را جذب کنی اما این را بدان که هر چه به عمر و نشاط تو اضافه شود، از عمر و نشاط او کم می شود. گفتم این حرفها دروغ است و خواستم دیگر به خوابیم و تعبیرش فکر نکنم ولی چند روز بعد بی اختیار به کانال خوابگزار دیگری رفتم و خواب و تعبیرهایی را که کرده بودند، به او گفتم. گفت تعبیرهای همکارانم را تأیید می کنم ضمن اینکه آن دختر جوان در طالع توست و خودش وارد سرنوشتت خواهد شد!

این فکر که دختر جوانی در طالع من است و عمر و نشاط خودش را به من خواهد داد، ذهنم را مشغول کرد. تمرکز من رفته بود روی این که آن دختر کیست و کی می آید. نکند دیر بیاید و بمیرم؟

بعد از اینکه همسرم از من جدا شد، تمام اشکالهایم را بر طرف کردم. قبلاً تا ظهر خواب بودم. بعدش مفصل با وافور تریاک میزدم. نزدیک عصر به شرکت می رفتم. غروب تعطیل می کردیم و بارفقا در دفترم که یک پستوی بزرگ و مجهز داشت، بساط می کردیم. دیر به خانه می رفتم. شرکت به ورشکستگی تمایل داشت و حواسم به هیچ جای زندگی نبود. پس از طلاق مثل آدمی که در خوابی سنگین باشد و رویش یک سطل یخ رنده شده بریزند، از خواب غفلت پریدم. اولین اقدامم بریدن پای رفقای تریاک بود. تریاک را ترک کردم. خوابم خود به خود تنظیم شد و هوش و حواسم سر جایش آمد. من آدم با استعدادی هستم که در تخصص خودم از ده نفر اول کشور بودم. در شش ماه شرکت را نجات دادم و برای خودم در شرکتهای دیگر کار ترشحیدم. خبرها پخش شد و همسر سابقم متوجه تغییراتم شد و پیام داد به خاطر ده سالی که با هم زندگی کرده ایم، حاضر است به زندگی مشترکمان برگردد. جواب دادم به خاطر زندگی سابق یا به خاطر موقعیت جدیدی که دارم؟ فکر کنم بهش بر خورد چون دیگر از او خبری نشد. جسته گریخته شنیده بودم از ایران رفته.

با زندگی جدیدم خو گرفتم. صبح زود از خانه به شرکت می رفتم. عصر به چند شرکت و کارخانه سر می زدم. سر شب یک ساعت استراحت می کردم و بعدش به یکی از شرکتهای رفتم و تا دیروقت کار می کردم. معمولاً هفته ای دو شب در شرکت می خوابیدم. تخصص فنی من و تخصصی که در بازارهای ایران و جهان داشتم، با توجه به کار زیادی که می کردم، در پنج سال مرا بولددار کرد. خانه قشنگ و بزرگی داشتم که وسایل مدرنی در آن چیده بودم ولی همیشه تنها بودم و همدی نداشتم که از دیدن آن خانه لذت ببرد و بخواهد کدبانوی آنجا باشد. خودم هم اهلس نبودم و برای ازدواج انگیزه های نداشتم. وقتش را هم نداشتم. مرحوم مادرم تا دقیقه آخر عمرش سفارشش می کرد با اقدس (زن سابقم) آشتی کنم و اگر میسر نیست، اقلماً زنی بگیرم و سر بی محبت بر بالین نگذارم. حرف مادرم تاج سرم بود ولی هیچ کشتی به همدم نداشتم. رفیقم که دکتور بود، می گفت شاید این از عوارض اعتیاد گذشته من است.

دروغ است اگر بگویم غمی نداشتم. آدم است و به جفت نیاز دارد. شاید علت افسردگی بدخیمی که داشتم، همین بود. گاهی به خودم نهیب می زدم که دست از وسواس بردار و یکی از دخترانی را که در شرکت برایت کار می کنند، انتخاب کن و قال قضیه تنهایی را بکن. بعد می رفتم توی نخ کارمندان شرکت

